

از دیر تا هنوز



قرابعلی «همزی»

70
~~1976~~ 69

~~1733~~

از دیر تا هنوز

چاپ اول

قر بانعلی همزی



نام کتاب: از دیر تا ہنوز
شاعر: قربانعلی ہمزی
سال نشر: ۱۳۶۸
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
جای چاپ: مطبعہ اردو
سلسلہ نشر: چاپ اول
ناشر: آمریت نشرات نظامی
وزارت دفاع ج ۱
ہمکار تعلیمی: محمدرسور «کارگر»

نگاشته‌یی به رسم مقدمه

در کار خواندن هر شعری، تماشای مجسمه‌ی یادیدن
هر اثری دیگر، گذشته از بهای هنری آن، موضوع معرفت با جهان
پنهانی انسان درونزی در ذهن هر آدمی مطرح میشود. خالق
هر اثری نیز به جلوه ارزشهای روحی خود که آنرا از پرویزن
«بودن» و «داشتن» گذرانیده است در چکیده‌های فکری خود
می‌نگرد. پوشکین شاعر سخن‌فهم شوروی به بقای روح خود
در اشعار نغمه و پرمایه اش حلول کرده است دل خوش
می‌کند و هکل تاریخ جهانی انسان را جز تداوم روح بشر چیز
دیگری نمی‌داند.

برای من نیز آنچه توجه طلب مینماید آنست که
توانسته ام صورت یافته‌های روانی خود را در پیکر شعرهای
که شاید «پیش از خداوند کار خود مرده باشند» و در رشته
احساس دست و پاشکسته‌ی بی‌که از تجارب اندکی مایه دارد
رنگ تاثیر بزنم.

ازین رومن پیش هیچ نقاد و صاحب نظری رجوع نکردم که
دیباچه‌ی در باب چونی و چندی بر گهای این کتاب بنویسد.
اینهم ازین جهت بود که من شعرم را برای آنانی نسروده‌ام
که به گفته‌ی چخوف معروف «باووز چند» آنرا از حقیض
بر اوج بنشانند یا از پرتگاه ناشناسی پرنسیکه تاریخ
بسپارندش.

بناء از آنکه شعری ازین دفتر می‌خواند با طلب پوزش
می‌طلبم که خودش با دست‌انصاف برین دفتر دیباچه
می‌بنویسد و خطای آنرا که محصول ناهمی‌های رایج
نویسنده این سطور است بر کاغذی نشانی کند.

همزی

درخت سبز شهادت

یادم نمی روی
هر چند زخم سخت تبر خورده‌ای به تن
هر چند با صلابت اندیشه رفته ای
در بستر ضمیر نبودن ازین جهان
لیکن تو در نهاد من و در نهاد خاک
هم در نهاد خسته تاریخ

ای درخت

داری هزار ریشه آینه نفوذ

* * *

یادم نمی روی

ای آن درخت سبز شهادت دگر مرا
چون مرغکان به شاخه خشکیده توت
شوق بنا نهادن صد آشیانه است

۱۳۶۷

رزمگه

هرگز از صفحه دلها نرود
هرکه در کلبه خود پاك بزيست
هرکه در رزمکه گرم زمان
پاك بباخت
نرد هستی به تماشا که تاریخ جهان

* * *

هرگز از صفحه دلها نرود
هرکه در خلوت خود تا دل شب هیچ نخفت
شعله عشق بزد بال و پرش
آتش درد

قصه ها داشت مگر ناله و فریاد نکرد
لیک آنکس که ازین خانه نشد
سوی خلوتکده بی هیچ ندید
حرفی با «خویشان خویش» نداشت
هرگز او باور دلها نشود
چونکه او هیچ نبود
هیچ نکرد
هیچ نشد

۱۳۶۰

با دوستی

لها، معنا، یا به

بیش از آن که به تعلق به

شما و ما، یا به

... رشت

[۴]

[۷]

تلاش زنده گی

از اینجا نا کجاها راکه می بینم
دلَم از نا توانی باز می لرزد
حضورم را نمی یابم
صدای راز امواج تفکر در گلودارم
سر من چون کتاب آبشاران است
که هر دم رقص اوراقش
فغان راز های تلخ رادر هر صدایچد

* * *

نمی دانم زبانش را
که گفتارش زنجوای نسیم آهسته تر باشد
سحر که بر هوای تازه می بینم
درون بستر آینه های صبح
نبود نام اجدادم
نبود ماتم انگیز است
میان ذره های عقل خاك آلود قبرستان

نواهای که می خیزد
ز مرگ بود می گریند
ز خاکستر نوای رمز مرد مرده میخیزد
که ای نادان نا باور
ز گرد بیکرم افسانه دیگر
تلاش زنده می دارد

* * *

من انسانم
اگر با خاک یکسانم
مپنداری که بی جانم
من از يك نیستی آغاز گردیدم
کنون از نیستی سر بر کشم از خاک گورستان

* * *

من انسانم
هنوز آن قدرت پرواز در میدان تنگ ذره ها
باقیست

من از يك گلخن پاشیده
از خواب هزاران ساله
می خیزم

۱۳۵۸ باز گیر

صد نیستان

صد نیستان ناله کردم هیچ تدبیری نشد
از گوی من برون آواز زنجیری نشد
آتشی درم درون سینه ام ای مردمان
رز آن روشن به برنایی و بر پیری شد
ناله آهوی زخمی را نمیداند شنو
هر که قلبش چون غزالی خسته از تیری نشد
سینه صد چاک پروین را کجا باور کند
درغ فکر آنکه روزی آسمان گیری نشد
من به بال عشق بالا از ثریا میروم
در شکستم عاشقی چون من که تکفیری نشد
من چه سازم دوستان در خلوت شبهای تار
در همدی بر زخم ناسورم که اکسیری نشد
رسم صیادی ندانم در پیابان خیال
گر زدستم ناوکی در قلب نهجیری نشد

شاید

چون موج از تلاطم دریای زنده گسی
پا از حریم آب به ساحل کشیده ام
چون شمع ریزین شبستان سده ها
با چشم نور خویش هزاران ستاره را
در ژرفنای خلوت بیدار باورم
در زیر بال آبی نیلوفران باغ
در چنگ شب نهاد زمستان سرشته یی
گردن فراز وعاصی و اقرار دیده ام

در برگ شنبلیله صحرای اعتبار
آنجا که رنگ سنگل باور ندیده است
گردنده سحرگه شب زنده دار نور
از بسکه با نرینه شهر ستاره گان
پنهان ز چشم بادیه در بستر حضور
تا انتهای روز هما غوش بوده است
در بین برگ نازک آن شنبلیله سبز
اندر وجود نطفه بی مشبوع گشته است
شاید زلای اشکم او
روز بر شود

۱۳۵۶

شیدای غم

باز غرق موج دریای غم
همچو مجنون مست صهای غم
رفته ام از خویش کی دانه سرور
گرد دست باد صحرای غم

اندرون شهر پر غوغای راز

چهرهٔ سرد هویدای غم

در حضور آشنایان خبیر

رمز صد رنگ معمای غم

رنج بی‌دردان مرا افسرده است

عاشق رنجور و شیدای غم

۱۳۶۷

سوگ عزیزان

شوق به ساغر کھسار ، خون دیده خود

ز سوگ مرگ عزیزان من

به گریه چکید

و سنگ سعت ز آسیب تلخ حادثه ها

ز رنگ خون رخ خویشتن

شبانہ گریست

و موج سرکش دریا

چو مار زخمی پر درد

در کرانه شب

به حال مضطر آن راهیان کوچه نور

کشید زوزه چو گرگان و پیچ و تاب بخورد

چو مار زخمی پر درد

در کرانه شب

۱۳۵۸

عاشقانه

و امشب که در این شب

در این شب که در این شب

در این شب که در این شب

در این شب که در این شب

در این شب که در این شب

بامداد شرق

صد دشت بی نهایت اسرار دیده‌ام
در کهکشان آبی چشم ستاره یی
در بالهای نوری جبریل خاوری
کز ارتفاع ذرّۀ خورشید می رسید
دیدم نوشته یی

راز عروج آدمیان را سراغ داشت
من در نگاه سرخ شفق خیره میشوم
هرشام و هر سحر

در نطح خون چکیده او با هزار درد
نعش امیدو باور اجداد خویش را
بینم بسی بریده سرو نیمه جان و سرد
در آستین زنده گی با امداد شرق

۱۳۵۶

میدان رزم

من شاعر شکسته دل این زمانه ام
فارغ چون مرغ بسته از پرواز ودانه ام
هر کس به میل خویش کند سیرولیک من
منزل نشین گوشه سرد کرانه ام
کنج و کنار و بیشه پر آواز گشته است
من بی قرار و خسته دل و بی ترانه ام

برمن چه فکر خانه بود گر نباشدم ؟
عزالت سرای بیشه بود همچو خانه ام
من مرغک شکسته پر لانه نیستم
میدان رزم داغ بود آشیانه ام
پندار من به اوج ثریا پریدنست
تا از دل سپهر نیوشی ترانه ام

۱۳۵۶

از دیرتبا هنوز

ای مرغ آشنا

از آشیان پیر

در های و هوی جنگل شب از هجوم صبح

دیوار شامگاهی پیمان نهاده گان

فرسوده گشت و ریخت

کرانه شبانه سرشت از هراس روز

زنگ خطر نواخت

آخر تو آن پرنده آسوده نیستی

چون من هزار زخم حقارت تو خورده‌ای
چون من هزار بار نجابت کشیده‌ای
از دیر تا هنوز

* * *

ای مرغ آشنا
از شاخسار تخت سپیدار بی غرور
رخت سفر بکش
ویران بکن عمارت این آشیانه را
بر زن به سنگ شیشه این آب‌ودانه را

۱۳۵۶

عقاب

عقاب زخمی پرورد سر به صخره‌سخت
نهاده از سر تشویش در کرانه شب
دو چشم خسته و شبتاب او به ورطه راه
چو شعله کان به هر کوچه تیز می‌گردد
به کوچه های خطر

* * *

شهید خفته و سر باز راه خویشتن است
که روزگار مبادش دهد به پنجه زور
به زخم کهنه او زخمهای تازه زند

* * *

عقاب زخمی پر درد این یگانه ترین
نماد روشن و شهباز او جهای بلند
و این پیمبر پرواز
که زخم ابلق و ناسور برجگر دارد
زدیر دل تنگ است

* * *

عقاب زخمی پر درد بال پروازش
شکسته از گذر تیر گرم کین عدو
مگر ز واژه تسلیم بعید و معذور است
که از تبار سیاهی
هزار نیزه بدست
به رسم گزمه به اطراف آشیانه او
لباس کینه به تن سوی او همی نگرند

* * *

عقاب زخمی پر درد در گلوگه خود
هزار نکته فرو برده با هزار شکنج
هزار نکته پرواز قله های کبود
و این پرنده زخمی عقاب میهن ماست
که بار زخمیستم را به بال خویش کشید

۱۳۵۸

ای وطن

ای وطن جانم نثار رنگ زیبای تو باد
دل فدای دشت سبز دلفریبای تو باد
آنکو از دل می نه ورزد مهر والای ترا
عاقبت شرمزده در تار یخ و در پای تو باد
در غم خوبان دامنت شدم دیوانه سر
خاطرم دیوانه تر در فکر و سودای تو باد

زورق مهوت شنا در خون رکهایم زند
لاله گون آخر خونم سنگ ماوای تو باد
خیزش دوج تحول زد به ساحلها شرار
بعد ازین روشن به هر جا نام فردای تو باد

۱۳۵۹



سرباز

سربازم از دیار شفق ، با هزار درد
در جلگه های نور به پایستاده ام
با شب سخن ز حادثه دور میزنم
بر خود یگانه چیز دهم نسبت و کمال
کان مردن منست

در جنگ با سپاه شبستان یگانه وار
سربازم از دیار حضور «دو آفتاب»
برشانه کوله بار رسالت کشیده ام
بر صخره های سرد بیابان
به خون خویش
هر جار سیده ام
نامی نوشته ام

(۱)

سربازم از تبار «سیه جامه گان» می پرس
صد نیزه در گلوگه رازم شکسته است

۱۳۶۷

(۱) منظور ابومسلم و یارانش که به دعوت امام ابراهیم بر ضد امویان
شوریدند. آنان درین شورش لباس سیاه به تن کردند و رایت سیه بلند.
در تاریخ به «سیه جامه گان» مشهور هستند. (شاعر)

تارگ

هر که که یاد گرمی آغوش میکنم
فریاد را به سینه فراهوش میکنم
شد سالها به آب امیداز درون دل
آتش به این بهانه که خاموش میکنم

خون میچکد ز دیده بیدار خواب من
آنکه که قصد یاد گل روش میکنم
صد دل به دام می تپد و آه می کشد
یادی اگر ز حلقه هر هوش میکنم
«همزی» دوی درد ترا هیچ چاره نیست
تا مرگ از شراب غمش نوش میکنم

۱۳۶۷

تبص زمان

اگر به درد دلی در جهان دوانشدم
خوشم که خار کف پای بینوانشدم
سنان تیز نبودم به سوی دیده کس
اگر به چشم کسی همچو تو تیانشدم
به راه شب نکشیدم عنان قافله یی
اگر به خانه خورشید رهنما نشدم

به سان چاه نكشتم به صيد بي بصران
ز روی عجز خدا يا اگر عصا نشدم
هزار جای چرا بود در زمانه ما
دریغ و درد جوابی به يك چرانسدم
بلای دهر کشیدم به دوش افکارم
ولی به جان بلا دیده یی بلا نشدم
مرا به گوشه عزلت از آن فکند ، فلك
که من به بُض زمان زود آشنانسدم

۱۳۵۶

صنوبر

فراز ذرّوۀ خونین حلول حادثه ها
میان خیمۀ شبهای بی ستاره و سرد
به سوی هاله رنگین ماه
می رقصید

که جسم پاک تو بر خاک چون صنوبر سبز
زدست کینه تبر خورد و از زمانه برفت
و دوستان تو در سوگ تلخ

بشستند

و چشم مادر پیسرت

چکید خون و گریست

چراغ روشن خونت کشید شعله عشق

شوق ز بستر بیداد ابر های سیه

چو گل به دامن شبهای بی ستاره شگفت

چو سبزه های بهاری به هر کرانه دمید

۱۳۵۷

گل این بیشه

تو سر سبزی بهار شعر ما را از چه پنداری ؟
ز اشک و آتش آن میغ نیسانی
و یا از دیده دریا چه های نور میدانی ؟
سکوت خواب را بشکن و پاسخ گو
که سر سبزی نهال شعر ما را از چه پنداری ؟
ز حوض کوثری که حوریان زو آب مینوشند ؟

و یا از شب‌نم سرد سحر گاهی ؟
که از چشم خمار آلوده نرگس
به روی خاک میریزد ؟
ز غفلت دیده ات بگشای و با من گو
که لبخند گل این شعر ما را از چه پنداری ؟
ز مینای دل گلبرگها دانی ؟
و یا از چشمه ساران فراز کوه ؟
ازین اندیشه ها بگذر
نمی روید گل اشعار ما از آب‌هرجویی
گل این پیشه از خون دلم سیراب می‌گردد

۱۳۶۲

سوگند

مهتاب و آسمان ودل و دیده بود و من
آنجا دگر کسی غوغا نکرده بود
جز قلب من که ناله شبگیر می کشید
دیگر خروش و شور و نوادر سکوت شب
خاموش و مرده بود
من بودم و خیال توای مادر عزیز
سوگند میخورم

آن دختر رضا نگر روستا نبود
من بودم و ستاره و توفنده باد تند
اندر کنار شب
دگر کسی نبود

* * *

آخر بگو که رنج نهانت ز بهر چیست؟
چشمم به جز به مهر تو و داستان تو
سوگند میخورم که به کس آشنا نبود
اندر کنار کوچه خاموش روستا
با من کسی به خلوت شب همصدان بود

۱۳۶۶ خلخان

کی میداند ؟

به سنگر آنکه فرهادانه میمیرد
وخون خویشتن را از برای خلق میریزد
کی میداند که بعد از مردنش آخر
چه نامی باز خواهد یافت ؟

به بستر آنکه بی شرمانه میمیرد
و از نام و نشان حزب و مردم توشه میگیرد
اگر در بستر ابریشمین گرم بدنامی
به روی سینه سیمین تنی درخانه میمیرد
چه نامی باز خواهد یافت ؟

۱۳۶۴

پاکیزه

غوغای بادهای خزان را شنیده ام
کز دور دستها، زچمن میگذشت زود
برنعش او فتاده گلبرگهای زرد
از کینه در شبانه لکد مال می نمود

خشکیده های عاصی آمال باغ را
پاکیزه راز گفته بر کف چراغ را
من در جبین اخمه این باد دیده ام
دست هزار نیزه اندر نیام را
رقص هزار خنجر بد انتقام را
در شامگاه تلخ سترون درین چمن
آنکه که باد زوزه چو دیوانه می کشید
از مشرق نشسته به خون ستاره گان

۱۳۵۶

درخت نور

درین خموشکة دور از حضور چراغ
فشارپای شبستان به اوج قامت روز
درون جنگل انبوه سایه های نزول
ز چشم تنگ روا گستران لنگردد

نگر که باز رسید
به گوش خواب بیابان
به گوش سنگ خنک
درین خموشگه دور از حضور چراغ
نگر که شاخه سبز درخت نورشکست
شراب صاف سحر که ز جام عصر برینخت

۱۳۵۶

سرما

آه در فصل زمستان خنك
گر بهاران نرسد من چه كنم
دانه برف كه با سوزن باد
از سر كينه بدوزد كفنم
خنجر آخته را آب دهد
باز با خون دلم

گر بهاران نرسد من چه کنم ؟

* * *

آه در فصل زمستان خنك

از « سپیدار » شنیدم دشنام

همچو يك حادثه لرزید تنم

گشت خاموش لب پر سخنم

لشکر « آفت دیماه » رسید

گر بهاران نرسد من چه کنم ؟

* * *

راز افسانه سرمايه که گویم اینجا

کار وارونه این شبکه را

که درین شهر تنك مایه و سرد

نیست همراز مرا

به که گویم روزی

* * *

آه اندر مهب باد ذمیم

گر بهاران نرسد من چه کنم ؟

۱۳۵۶

آیت خواستن

کف دریای غرور
باز در آئینه فهم درختان بلوغ
سایه انداخته است
هر کجا رهگذری می گذرد
چشم بر آئینه آب گذارد ز هوس
تا شود آگه ز تصویر زمان

خاطر رهگذران رنجور است
چون ازین آئینه تصویر ریا جلوه‌گر است
سایه‌ها حاشیه سربی خورشید جزا دیده زندانی است
سفر خانه خورشید خطرها دارد
کف دریای غرور
آیت خواستن است
دعوت گرم به پاخاستن است
پرچم راز بر افراشتن است
یادربین معرکه در نطح شفق دامن زور
دست از زنده‌گی بر داشتن است

۱۳۵۶

مرسل سرخ

چون کبوتر تو رسیدی

ز بلندای حضور

من به گل‌های سپیدت که به بال‌وپرتو

باز چون پار دهن بگشادند

دست چین بر دم
کبر ناز تو با خار غرور
نشر عشق به سر پنجه خلید
خون من جاری گشت
موسل سرخ گنه کاری من
وه چه خوش رنگ شگفت
در سپیدی پرو جامه تو

۱۳۵۹

آی زردشت

چرخ بیمار مرا
بسکه بسیار زدندش با سنگ
پر پرواز گرش باز شکست
دل دنیا نگرش غصه گرفت
کینه آموخت مگر
نیستش قدرت پرواز هنوز

«شاه توران» ز تبار رستم
کینه دیر به دل داشته است
که پر و بال ترا می شکند
پرپر واز تو چرخ سره را
آی زردشت بیا
زود تر یاق بیاور که کنون
چرخ آزاده من بیمار است

۱۳۶۷

تسلیم

کام از لطف کسی اندکی شیرین نشد
لطفی گر بود دواى دل غمگین نشد
جان غمپرور ما بود که چون لشکرشب
خسته راه سفر ، دور زتمکین نشد

آفرین باد به آن سرکه شبانگه زغرور
منکر چهره تابنده پروین نشد
از «بهاران» بپرسید درین شام حضور
که چرا چاره گر سردی پارین نشد ؟
«همزی» کز جلوه نودسحری آگاه بود
زود تسلیم به این «صبح نخستین» نشد

رودك

رودك يیشه اندیشه ما

چون پلنگان که درین ییشه بزیت

کمتر از شاه پلنگ عسس جنگل شب

نقش پاینده نداشت

خوی آزاده او

آتش خرمن دل‌های سیاهی‌شدورفت

هر کجای که سرا پرده شب

قامت افراشته بود

خیمه هستی او پاک بسوخت

چهره اش روشن ساخت

رودك كوه غرور من و تو

بسکه با شاه پلنگان سیه چنگل‌میدان غرور

پنجه در پنجه نهاد

چرم او دستکش دست «پلنگان» شده‌است

۱۳۶۶

معبد عشق

اگرچه قدرت این صبر در توانم نیست
مگر چه چاره جز این چاره در جهانم نیست
بیاکه در دل این شب زدست لشکر غم
به جز ترانه عشق تو آب و نانم نیست

قسم به گردش چشم سیاه پر نظرت
که جوش خون به رگ و آب دردهانم نیست
سحر به رسم دعاگر شوم به معبد عشق
به غیر نام توای شوخ در زبانم نیست
اگر به تیر زندم درین شبانه سرا
به جرم پاك ره یی ، ترس از شهانم نیست

۱۳۵۶

مپرس

چمن چون من دل دیوانه دارد
و تاراج خزان افسانه دارد
نمای سینة صد چاك او نیز
شکایت از خود و بیگانه دارد

کجا شد بستر سبزینه باغ
چرا هر گوشه اش ویرانه دارد
چرا زاغان به رقص و سازمشغول
چرا غم در دل او خانه دارد
مپرس «همزی» که آگه میشود باد
سینه دل قصد صد فرزانه دارد

۱۳۵۷

ندای خلق

باز در کشور ندای خلق بالا میشود
هر چه آنان را بود در چهره پیدامیشود
بسکه جبر ناروایان خلق را از سرگذشت
مردم از هم جدا امروز یکجا میشود

سپیل خشم درد قلب توده عصیان میکنند
آنکه با مردم نباشد زود رسوا میشود
درد صبر اندر دل دهقان ماتاکی بود؟
عاقبت بیزار از درد شکبیا میشود
تابکی بیداد دوران تابکی چال و فریب
این معما روز کاری هم هویدا میشود

۱۳۵۶

با عشق من

ای با من آشنا

رفتی و من به خیمه دیجور شبشدم

از میله های آهنی تیره کی نشد

فریاد سینه گیر برون بادریغ و درد

رفتی چه رفتی !

با عشق من به بستر آن «غول» رفته ای
شیرازه های «خانهٔ بغتت» شکسته ای

* * *

ای با من آشنا

شاید ملامت بکنی اینکه رفته ام
از پیش توبه خانهٔ خلوت حضور خویش
لیکن چه چاره یی که درین شهر در دزا
زنجیر رسم نیز به پای من افتاد
از روز کار کود کیم تا زمان مرگ

* * *

تو نیز ای ستارهٔ روشن درین دیار
پابند رسمهای بدو کهنه بوده ای
از روز کار کودکیت تا زمان مرگ

* * *

ای با من آشنا

آنجا بسوز و سازمگو سوختم بیا
چون من که سوختم و نکردم ترا صدا

چراغ جستجو

ز بحر عقل انسان موج تسخیر دگر بر ساحل رفتن
به شاخ شاخ شاخستان
چه زیبا میل طغیان میکند از ابتدا تا نردبان انتها
چون باد بی پروا

* * *

چراغ جستجو بر کف
به هر جا ابتدا بینم

به هرجا زینة آغاز رفتن را

* * *

وجودم خانه مرهوز اسرار است

ومن برنا کجا عاشق شدم از روز آغازم

چو دیدم این جهان تنگ است

هزاران سر کشی کردم

به سوی او چهاررفتم

که بنویسم نشانم را

که دریابم زبانم را

زبانی را که با هر ذره یی بتوان سخنها گفت

۱۳۶۷

طلب

سخن ز آتش عشق تو مختصر نکنم
درین معنکه که تا اشک را کهر نکنم
برون ز بستر محراب راز پانه نهم
اگر که چهره دلدار را نظر نکنم

من آن سرشته دردم که درخزینه‌خاک
هوای وصل تو از خاطرم بدر نکنم
ازین شباب چه حاصل ایا قراول‌شب؟
که دست در کمرش حلقه تا سحر نکنم
اگر چه راه غم عشق بی خطر نبود
مگر ز حادثه تلخ آن حذر نکنم
مگو که اشک مریزان بگو چه چاره‌مراست؟
به خون دیده اگر دردش اثر نکنم
روای حاجت «همزی» کسی بجا نکند
طلب زد لبر طناز خود اگر نکنم

۱۳۶۷

قانون

شوق در سینه من زنده‌گی آغاز کند
گر به آن سینه لرزان تو افتد نظرم
از حیا می شرمم
ورنه چون باد وزان زلف ترا

در حضور پادشاه می بوسم

* * *

آه زین عنعنۀ کهنۀ ما !

سنگ فریاد کند

من چرا اشک نبارم نه زخم

سنگ صد غصه به سر

تکشم آتش فریاد ازین سینۀ تنگ

که درین زندہ گی کوتہ دریغ

از زمین تابہ اُتریا و زهل

همہ در چنگ و کف قانون است

۱۳۵۶

فرهاد

آن زلف پریشانست با باد سخن گوید
من زار و پریشانم اوشاد سخن گوید
در دهر که می بینی از یادمبراین را
کز عشق روانسوزت فریاد سخن گوید

در باغ بین جانا سوسن به گل مرسل
از قصه عشق ما آزاد سخن گوید
در خلوت تنهایی گفتم که اگر آیی
این شعر من از عشقت، از یاد سخن گوید
در کوی جفا آخر از عشق شیرین نامی
کهکن شده ام بشنو فرهاد سخن گوید

۱۳۶۶ یوهنتون کابل

خاموش

تو که چون بستر سبز چمنی

تو که از جلوه سخن میگویی

تو که چون برگ گلی

پس چرا خاموشی؟

سنگ در شیشه خاموشی زن
قزل این حادثه تلخ شکن
ههچو سوسن بگشا باز زبان
سغن نغز بگو
که من از رنگ گل رخسارت
به خدا میدانم
که مرا میخواهی

۱۳۶۶

روز بی هراس

این «تارتن» که خفته به درز حصار شب
دارد به دل زدید درین خوابگاه خویش
آهنگ صیدروز
طول طناب دار به هرسو کشیده است

تا از تبار دشمن خود را به جرم هیچ
با تار های بافته تکفیر گر شود
در آشیان فتنه او استخوان نور
کز کشته های دور زمان یادگار اوست
بسیار اوفتاده و پوسیده گشته است
اندر ضمیر داور «یاسای» اوهنوز
این روز بی هر اس سزاوار کشتن است

۱۳۵۶

انجم شبتاب

در دل هر انجم شبتاب من
کشور پهناوری دارم سراغ
از فراز آسمانهای خموش
می رسد نجوای انسانم بگوش

میشوم آگه زد نیای دگر
بستر شبتابها بی راز نیست
قدرتی باید که آنجا بر شویم
لیک اندر جنگل سبز خیال
تا ابد رنگین کمان این جهان
چون نگین ، انگشتر اندیشه را
مرکب سودای خود خواهد نمود

۱۳۶۷

آسوده تر

در بدخشان دل عاشق سخنم
میل فریاد ازین سینه نمود
خوابم از دیده شد و مادر من
گفت ای نور دو چشم سر من

از چه بیتاب و پیریشان شده ای ؟

* * *

گفتم ای مادر آزاده من

دل من در گرو دختر بیداد گریست

دختر ساده دل و بی خبریست

شام هجران سحرم می سوزد

* * *

مادرم گفت ازین عشق گذر

مهر معشوق خود از یاد ببر

عشق دریای پراز توفان است

دشمن عقل و بلای جان است

گفتم ای مادرم از عقل چه سود ؟

حاصل عقل درین دهرچه بود ؟

آنکه دیوانه بد آسوده تر است

از غم و درد زمان بی خبر است

۱۳۶۶ خلعان

کوره ایجاد

چندی گذشته است

شعری نگفته ام

امشب درون سینه من رقص وازدهاست

اینجا که حرف خام زمان پخته میشود

* * *

در ساج سینه ام
در لحظه های عمر
فریاد خفته است
حالا دگر ز کوره ایجاد می رسد
شعری به لب مرا
من از سرود رویش آن شاد میشوم

۱۳۶۶ کابل

نازيبا

شيشه پنجره صاف است و درختان پربزرگ

من از اين گوشه کلکينچه صنف

چشم در چهره سر سبز چمن

فکر درياد کسی

بر دوختی که بلند است و پراز میوه تر
مرغی را می بینم
همچو من بی خبر از راز زمان
ساده بنشسته و با دیده خود
من و استاد مرا می بیند

* * *

منی شوریده و درس!
منی دیوانه و دانشکده علم و هنر!
این چه نازیبا است
که ببندی به هدر شاعر دیوانه بی را
سخت با تار سبق

چهارشنبه ساعت اول درسی بهار
۱۳۶۰، پوهنتون کابل

نبرد گرم

ز پیکار من و یاران من بود
که نام شوره زاران را چمن بود
فرامش کی شود از خاطر من
مرا آنکه که با یاران سخن بود
به نیم روز و در فصل زمستان
نبرد گرم و جنگ تن به تن بود
نیوشید این که روشن می بگویم

سگی در چنگل شیر دژن بود
بسی با دیده غمناک دیدم
فراز کوچه ها پر مرد و زن بود
سرشک مهر و شادی گر چکیدم
برای فخر مردان وطن بود
درون سینه «نایل» به دوران
گل سرخی به او دیدم کفن بود
گل سرخ دل مرد شهیدی
نماد روشن حکم زمن بود
به میدان زمان با کینه و خشم
جداال نوبه بنیاد کهن بود
درودم بر روان پاک بادش
که او را حرف غیرت در دهن بود

دلو ۱۳۵۷

آرزو

الا ای آشنای نازنینم
کل یکتای خوشترنگ امیلم
مه شبهای تلخ بی سرودم
جلای گوهر راز وجودم
تو ای انگاره بود و نبودم

* * *

تو که بر آسمان آرزویم
فریبا دختر مهتاب بودی
به جان تشنه شب زنده دارم
به عمق ریشه دل آب بودی
بگو ای آشنا حالا کجایی
که من هر شب ندارم آرزویی
به جز آغوش گرم ماهرویی

۱۳۶۷

نغمه فردا

چون شمع در سیاهی سودا گداختم
دل را به غم سپردم و دیوانه ساختم
از درد دل به میکه رفتم هزار بار
نرد خرد به عشق تو مردانه باختم

گفتم ترانه های غم انگیز زنده گسی
با ساز شعر نغمه فردا نواختم
رسوا شدم به خلوت شب جامه گان شهر
از بسکه پا کشیدم و آنجا نساختم
ای کاش بی غرض به جهان می شدم، کنون
کردم گنه که بر سر دیوانه تاختم

۱۳۵۹

نمیدانم

گهی در خلوت شبهای مهتابی
گهی در سایه گلهای مرجانی
همی پرسم ز شبگرد سپهر خاطر سردم
که علت مادر من بود یا هستی ؟
نبودن بود یا «حتمی» ؟ (۱)
و یا معنای خاص زادن و مردن ؟
و یا آغاز آغازین
فراز «بود» در عالم چه خواهد بود ؟

* * *

گهی در خانه عزلت
گهی در ازدحام شهر می پرسم
همه خاموش می ایستند و نجوا -
میکند چشمان هر يك شان
نمی دانند پاسخ را

* * *

گهی در خلوت شبهای مهتابی
گهی در سایه گلهای مرجانی
ز بود خویش حیرانم
نمیدانم !



۱۳۶۷

(۱) بجای مقوله «ضرورت» بکار رفته است .



درباره شاعر

قصر بانعلی «همزی» شاعر نویسنده جوان کشور، در سال ۱۳۴۲ خورشیدی در علاقه داری زیباک ولایت بدخشان دیده به هستی گشود و در سال ۱۳۵۱ شامل مکتب ابتدائی «حضرت دند»

شد بعد در سال ۱۳۶۲ با سپری نمودن امتحان کانکور شهرلیت پوهنخی ژوردنالیزم پوهنتون کابل را حاصل کرد که در پایان سال ۱۳۶۶- از آن پوهنخی سند فراغت بدست آورد. همزی که تا هنوز بیش از ۲۵ سال ندارد مقالات زیاد علمی و تحقیقی را جامه چاپ پوشانیده است که شمار زیادی از آنها را چون: «نگرشی در پدیده هنر»، «نگاه شتاب زده بر کتاب مخفی بدخشی»، «مردیکه شهرم و نگاشته های ازین دست را از او خوانده ایم».

همزی علاوه ازین دفتر چپر، دفتر شعری «عصیان آمو» را جهت چاپ بدبختن نویسنده کان ج ۱۰ سپرده است که در پلان نشراتی آن انجمن جاداد. افزون برین، کتاب دیگرش که نماگر باورها ژوردنالیستیکی این شاعر است کار تالیف با به اتمام رسانیده است که آنرا نیز جهت چاپ به امریت نشرات نظامی اردو سپرده است وی اکنون به حیت افسر احتیاطاً مفری گذشتانندن وظیفه سرپاز میباشد. برایش در امر اجرای آنجه نیک و سودمند است توفیق می طلبیم.